

شکارچی پریا



نوشته مجتبی ورساوی

روز روزگاری در یک بندرگاه گمنام صیادی زندگی می کرد به نام هوشمند .

هوشمند معروف بود به شکارچی پری.

او هر چند وقت یک بار یک پری دریایی را شکار می کرد و به سیرکی در نزدیکی بندرگاه می فروخت

یک روز یک سفارش جدید رسید .

رئیس سیرک هوس کرده بود تا یک پری دریایی جوان داشته باشد و سفارش کرده بود که از زیبا ترین هم باشد .

هوشمند قایق کهنه اش را برداشت و زیر نور ستاره های راه شیری راهی دریا شد .

رفت و رفت

آن شب ماه به اندازه یک تار مو باریک و کم نور بود و ستاره ها تنها چراغ های این تاریکی بی انتها بودند .

هوشمند اول بو کشید بعد یک مشت آب برداشت و بر آب ریخت و یک ذره چشید .

دید که دریا بوی پری می دهد .

دست به کار شد و نی لبکش را برداشت .

زیبا ترین آهنگی که بلد بود را با سوزناک ترین نوا ها همراه کرد و به دست موج های سرکش سپرد .

نیمه شب دریا آرام شد و هوشمند نی لبک را کنار گذاشت .

هیچ خبری از پری دریایی نبود .

کمی به اطراف نگاه کرد و توی ذهنش به دنبال آهنگ دیگری گشت .

هرچه فکر کرد چیز مناسبی به ذهنش نرسید .

نی لبک را تکیه داد و به آسمان خیره شد .

همیشه از اینکه از خدا چیزی بخواهد شرم می کرد .

نه اینکه خدا را بخشنده نمی دانست .

بلکه فکر می کرد شاید دعایش بیش از اندازه حقیر است که اجابت شود .

قفل لبش شکست و از خدا یک پری زیبا خواست .

دلش واقعاً پری می خواست.

کمر شب شکسته بود و هوشمند خواب آلود تر از آن بود که آهنگی بزند از روی ستاره ها راهش را پیدا کرد

وبه لنگر گاه برگشت .

پارو را به کف قایق انداخت و دستش را دراز کرد تا طنابی که به میان آب آمده بود را بگیرد اما پارو این بار

صدایی نو داد .

پارو به یک بچه پری دریایی خورده بود و بیدارش کرده بود .

هوشمند هرچه فکر کرد نفهمید پری کی به قایق آمده بود و چرا در میان تاریکی آنجا خوابیده بود.

کت چرکینش را در آب دریا فرو کرد تا خیس شود بعد دور تا دور بچه پری کشید .

اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که صید خوبی کرده است اما کمی بیشتر که فکر کرد متوجه شد

که بچه پری کوچک تر از آن است که سرگرمی مناسبی برای سیرک باشد .

اخم هایش را در هم کشید و سعی کرد فکرش را متمرکز کند .

اگر بچه پری به درد سیرک نمی خورد پس باید با آن چه کار کند ...

به پری کوچک نگاه کرد دوتا چشم درشت داشت که معلوم نبود چطور می تواند در صورتی به این کوچکی جا شود .

درست به رنگ آبی دریا و لب هایی باریک صورتی رنگ و البته دوتا دندان نیش تیز که چاک لب را محتاطانه باز نگه می داشت .

لبخندی روی لب هوشمند آمد و به طرف خانه راهی شد هرچه باشد او پری دریایی شکار کرده بود و پری های دریایی همه قیمتی بودند .

شهر کم کم بیدار می شد و بندرگاه پر می شد از صیادانی که به امید خدا دل به دریا می زدند پیر جوان و گاهی نوجوان همه سرشار از انرژی و دلپایی مثل مروارید .

هوشمند اول کاری که کرد تنگ شیشه ای را از انباری برداشت و تا کمر با آب پر کرد و بچه پری را که آرام خوابیده بود میان آن گذاشت .

پوست پری ها بیرون از آب خیلی راحت خشک می شود و زیبایی اش را از دست می دهد از آن بدتر باله هایشان است که بیرون از آب بسته و مثل طناب از دو طرف آویزان می شود و تکانشان که می دهند مثل آن است که شاخک سوسکی تکان تکان بخورد .

پری کوچک میان تنگ بلور مانند جواهری می درخشید و گوشه هایش حباب می کرد .

هوشمند هم چشمه هایش را بست و مثل ماری که به دور گنج چنبره زده باشد تنگ را بغل گرفت و خوابید . کسی چه می داند رویا ها از کجا می آیند و چه وقت شروع می شوند .

پرده ی پلک که روی کره چشم تاریکی می کند اتفاقاتی شروع می شود آرام و آهسته .

مانند ترک خوردن پوسته تخم مرغ هیچ کس نمی داند که جوجه توی تخم

کی هوس بیرون آمدن می کند .

بعد اتفاق دیگری می افتد جوجه توی تخم شروع می کند به تقلا کردن اما کاملاً بی سروصدا.

شاید جوجه با خودش دارد فکر می کند که باید از کجا شروع کند ؟ اول به کجا نوک بزند .

بعد از تلاش اول ودوم پوسته تخم مرغ کم کم تسلیم نوک طلایی رنگ جوجه می شود و..

اتفاق آخر می افتد .

خیلی ریز ترک می خورد . خواب هم همینطور است گویا چیزی کم کم ترک می خورد و راهی به جایی نا

آشنا باز می شود .

هوشمند در خواب دید که کنار تخته سنگی ساییده با آب نشسته است و موج موج دریا را نگاه می کند بعد

دید که سر یک پری دریایی از آب بیرون آمده و درست توی چشمانش نگاه می کند .

بعد پری زیر آب رفت و تبدیل شد به سایه ای که شناور حرکت می کرد آمد و آمد تا زیر پایش و یک باره

آب فواره کشید ده ها دست از آب خارج شد و چنبره زد میان بازوان ترسیده اش .

هوشمند از خواب پرید .

بچه پری هم بیدار شده بود و معصومانه دهانه تنگ را بادندان های تیزش خراش می داد .

هوشمند هنوز دستان خیس را روی بازوانش حس می کرد و کف پایش کرخت بود .

این خواب شاید تعبیری داشت ؟

آن دست ها شاید دست پری هایی بود که قبلاً شکار کرده است .

آن پری ها الان کجا هستند .

هوشمند خودش هم نمی دانست .

نمی دانست چرا فکرش نگران پری های قبلی شده است با خودش حساب کرد ببیند تا الان چند تا شکار

کرده ؟

یک .. دو .. سه چاهار...

بچه پری دست از دندان زدن به تنگ برداشته و آویزان شده بود تا بیرون بیاید هوشمند گفت :

هی بچه بشین سر جات .

بچه پری مثل گربه ها دندان نشان داد و بیرون پرید .

آه خدای من فرش خیس شد برگرد ببینم .

هوشمند بچه پری را از دم گرفت اما خیلی سریع متوجه شد که اشتباه بزرگی کرده است چون در یک چشم

به هم زدن بچه پری دندان های تیزش را تا نیمه توی رانش فرو برد و برگشت تا آرنجش را هم گاز بگیرد .

با بیچارگی ناله ای زد و به طرف دیگر اتاق پناه برد .

بچه پری خون تازه را از دهانش بیرون ریخت و **شاداب** به اطراف نگاه کرد .

هر رنگ معنایی دارد

قرمزی به رنگ موهای پریان دریایی, همانند شعله ای که بد می سوزد و بد می سوزاند .

آتشی جا مانده زیر خاکستر و یا رنگ ذغالی که گوشه چوبی نیم سوز نم دار را روشن نگه داشته است .

این رنگ خون روی بدن درست مانند آن است که جایی از انسان آتش گرفته است .

هوشمند خواب آلود به این آتش بدون دود خنیاگر که از رانش روان می شد چشم دوخته بود و فکر می کرد

که آتش گرفته است آتشی خیالی که روح پریان مرده در سیرک روی آن نفت می ریزد .

نفت می ریزد و آتش بیشتر و بیشتر میشود .

آخرین چیزی که هوشمند شنید صدای کوبیدن چیزی بر درب بود بعد درب شکست .

وقتی که کسی بیهوش است گویی دنیا در جا میخکوب است .

زمان از جریان می افتد, خورشید خاموش می شود , ستارها دست از دوری بر می دارند و زمین و زمان به

هم نزدیک می شود .

با همه این تفاسیر قلب که یک موجود مجزا و یک تافته جدا بافته است همچنان در تپیدن ادامه می دهد .

هوشمند حس می کرد که قلبش می تپد .

قلبش با همه توان به این در و آن در میزند تا به زمان سرعت بدهد و خورشید را از خوابگاهش بیرون بکشد .

با خودش میگفت آیا می شود در این خلاء جاودان بمانم؟ ای قلب کمی کند تر بزن .

بعد حس کرد که صورتش سوخت .

کسی با پشت دست محکم به صورتش می کوفت .

هوشمند چشم باز کرد وبا صورتی زیبا چشم در چشم شد .

این صورت زنانه ای آشنا بود که حالا آمده بود به هوشش بیاورد .

- خرفت از جای بلند شو ..

شادان تویی تو اینجا چه کار میکنی .

-خفه شو و خودت را جمع کن می خواهم زخم را ببندم .

زخمم را کدام زخم .

-اگر چشم کورت را باز کنی می بینی .

هوشمند به خودش آمد و نشست دستان استخوانی شادان به سرعت زخم را شناخت و دستمالی را روی آن

فشار داد .

خدای من شادان تو اینجا چه کار میکنی .

- صدای ناله ات را شنیدم مثل مرغ پر شکسته جیغ می زدی .

حالا یادم آمد بچه پری ، بچه پری گازم گرفت .

- تو که شکار یک بچه پری می شوی چطور اسم خودت را می گذاری شکار چی .

خوب یک دفعه اتفاق افتاد و من هم هنوز خواب آلوده بودم .

- همیشه دلیل خوبی برای خنگ بودن داری درست مثل همیشه .

از همان روز اول که همسایه مان شدی از همان نگاه اول فهمیدم که با یک پسر خنگ همسایه شده ام .

اما تو همیشه از نی لبکم تعریف میکردی ؟

شادان عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و مقداری پارچه از پرده پاره کرد و روی زخم کشید و گفت :

نی لبکت حسابش از تو جداست .

- اما من با آن ساز می زنم مگه نه .

خوب دیگه حرف نزن .

- شادان چرا با من ازدواج نمیکنی ؟

شادان دست از بانداژ برداشت و خیره شد به چشمان هوشمند توی آن چشم ها خدا می داند چقدر حرف

بود.

اما مثل همیشه هیچ کدام از آن حرف ها تبدیل به کلام نشد :

تو به یک پرستار بچه نیاز داری نه زن و همسر حالا که اینطور شد خودت زحمت را ببند .

شادان دریک چشم به هم زدن دستمال خونی را کوبید به زمین و نا پدید شد .

بچه پری با چشمان گشاد از دور شاهد این ماجرای عجیب بود و گوشه فرش را همچنان می جوید .

هوشمند نگاه عصبانی به پری کرد و داد زد :

خنک ! به من می گوید خنگ .آخ اووووه آه

بچه پری فرش را تف کرد و با صدایی آرام گفت :

خ خ خ خنگ .

هوشمند از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد و یک لحظه درد راهم فراموش کرد :

حرف می زنه ؟

- حرف می زنه ؟

شادان با یک تشت و مقداری پارچه سفید برگشته بود و از چهار چوب در شاهد بر ماجرا بود .

هوشمند گفت :

فکر کردم رفتی ...

- نمی توانم به حال خودت ولت کنم فقط لطف کن و حرف نزن .

شادان زخم را شست و پارچه ای تمیز روی آن بست کار که تمام شد دست به کمر ایستاد و خیره شد به

بچه پری که حالا با علاقه خاصی پایه صندلی را می جوید و گفت :

این بچه پری اسمی هم دارد .

- اسم ؟ نه پری ها که اسمی ندارند فقط پری هستند .

اخم های شادان توی هم رفت :

دوباره حرف زدی خودم می دانم پری ها اسم ندارند منظورم این است که رویش اسم نگذاشته ای ؟

- نه لازمه ؟

شادان بدون توجه , دست به سینه ایستاد و ادامه داد :

اسمش پریا باشد .

- پریا ؟ حالا چرا پریا ؟

نمی دانم اما من را به یاد چیزی می اندازد .

بچه پری پایه صندلی را از دهانش بیرون آورد و گفت :

پ پ پریا ..

پریا بزرگ می شود .

خیلی زود حضور پریا در خانه کوچک هوشمند تبدیل به یک اتفاق خوشایند شد.

هرچند ابتدا با کمی درد شروع شد اما دست آخر به نفع او بود چون شادان هر روز پس از آنکه بازار ماهی تعطیل می شد و مغازه را می بست می آمد تا سری هم به پریا بزند .

شادان و پریا تبدیل شدند به دو دوست که هیچ کس نمی توانست بینشان جدایی بیندازد و هر شب که شادان درب می زد هوشمند با خودش فکر می کرد که خوشبختی جلوی درب است .

یک ماه گذشت و پریا کم کم حرف زدن آموخت و شروع کرد به شناختن اطرافیانش بعد هم معلوم شد که آشپز خوبی از کار در می آید چون اولین تخم مرغ و گوجه عمرش را بدون هیچ عیب و نقصی پخت و هوشمند و شادان هم تا توانستند از دستپخت اش تعریف کردند .

اما این طریقه روزگار است که دگرگون شود درست مثل چرخ دوچرخه که همیشه به جلو نمی تابد ممکن است برعکس هم بتابد .

یا مثل سنگ آسیاب شاید تصمیم بگیرد در جهت مخالف خورد کند .

پریا متوجه شد که با اطرافیانش خیلی تفاوت دارد . بقیه پا داشتند و به راحتی حرکت می کردند اما او معلول بود و باید روی سینه اش می خزید .

بقیه می توانستند در هوای آزاد بگردند اما پوست او زود خشک می شد و نیاز به آب داشت .

بقیه به راحتی اطراف را می دیدند و هم را تشخیص می دادند اما چشمان او نزدیک بین بود .

با خودش می گفت لعنت به این آب که مرا برای او ساخته اند .

لعنت به تنگ بلور .

لعنت به خلقت پری .

مبارزه ای پنهان در قلب پریا شروع شد که جنگی نا برابر به پا می کرد .

پریا تنها بازنده این جنگ بود و همیشه آخرش گریه میکرد .

هوشمند اشک های پریا را می دید و به فکر راه چاره بود شاید چاره این بود که پریا به دریا برگردد.

اما اگر پریا می رفت دیگر دلیلی برای حضور شادان در خانه او باقی نمی ماند و این خوشبختی تمام می شد

.

آیا این خودخواهی هوشمند نبود که پریا را به چالش می انداخت ؟

اگر او شکارچی پری ها نبود اگر نی لبک جادویی اش پیش از اینها شکسته بود اگر... اگر و تنها اگر آن شب

به دریا نمی رفت هیچ وقت پریا سوار بر آن قایق کهنه هم سفر هوشمند نمی شد

و اینقدر احساس تنهایی نمی کرد .

هوشمند با خود گفت شاید کمی محبت کلید حل مشکلات باشد اما ...

این بزرگ ترین عیب مرد ها است که نمی فهمند محبت نشانه است .

درست مثل گرما که نشانه آتش است , محبت هم نشانه عشق است اما مردها این را نمی فهمند .

هوشمند شروع کرد به محبت کردن و با یک بوسه شروع کرد .

یک عصر پاییزی شادان و هوشمند به بازار رفتند تا برای پریا لباس بخرند یک لباس صورتی که با دستکش

های هم رنگش ست می شد .

جشنی به پا شد و در پایان شب هوشمند وقتی لباس و دستکش ها را هدیه میکرد برای اولین بار پریا را

بوسید .

پریا معصومانه همه آن چیزی را که می خواست فهمید .

او به جای همه نداشته هایش عاشق هوشمند شد .

آن شب شادان هم فهمید که جایش در آن خانه در حال تنگ تر شدن است چون نگاه های پریا دیگر رنگ

دوستی پیشین را نداشت .

پریا توی ذهن کوچکش عاشق بود و برای خودش یک رقیب داشت .

قبل از آنکه زمستان سر برسد پریا به سرعت رشد کرد . ذهن کنجکاوش دست به کار حل مشکلات شد و

برای خودش یک ویلچر دست و پا کرد .

حالا روزهای بارانی وقت مناسبی برای گردش و تفریح پریا بود چون پوستش خشک نمی شد و می توانست سوار بر ویلچر زیر باران برود تا مناظر اطراف را تماشا کند .

خصوصاً منظره کنار دریا را دوست داشت .

یک صبح بارانی که مثل همیشه هوشمند و پریا به کنار ساحل رفته بودند هوشمند پرسید :

دوست داری به دریا برگردی ؟

- دریا ؟ خوب معلوم است من به دریا تعلق دارم اما هرکسی از وطنش دور باشد خود به خود دیگر آن را نمی شناسد .

من هم راستش دیگر چیزی از دریا به یاد نمی آورم . با همه اینها من تو را دارم .

پریا برگشت و دستش را روی قلب هوشمند گذاشت :

وطن من حالا اینجا است .

- شاید بد نباشد اگر یک بار امتحان کنی ؟

نه نمی خواهم نمی خواهم امتحان کنم هوشمند .

پریا چرخ ویلچر را به حرکت انداخت, هوشمند یکه خورد و گفت :

اما پریا

- نه نه نمی خواهم در این مورد حرف بزنم .

پریا صبر کن ...

پریا صورتش را برگرداند و فریاد زد :

- اگر من را نمی خواهی بگو... آهان شاید آن زن را بیشتر دوست داری و من مزاحمت هستم !!

نه پریا اینطور نیست .

- من دیده ام که چطور به آن زن نگاه می کنی , درست مثل بچه ای که به مادرش نگاه می کند .

اما آن زن حتی حاضر نیست به تو لبخند بزند . من را ببین من پریای تو ... چشمهایم را ببین ... من فقط به

تو نگاه میکنم .من برایت لبخند می زنم .

پریا خواهش می کنم تو داری زیاده روی می کنی .

پریا دستان کوچکش را مشت کرده بود و سعی می کرد به سینه هوشمند بکوبد :

- تو من را صید کردی مگر نه .

من مال تو هستم مگر نه خواهش می کنم هوشمند خواهش می کنم .

من باید چکار کنم تا راضی شوی پریا آخر این حرف ها چیست که می زنی .

- من را ببوس هوشمند من فقط همین را می خواهم .

اما پریا ؟

یا من را ببوس یا همین الان به دریا بینداز .. خواهش می کنم من دیگر تحمل ندارم .

من رابیوس و آن زن را فراموش کن .. برای همیشه ...

هوشمند دسته ویلچر را رها کرد و خیره شد به دوردست ها خدا می داند که چقدر این منظره زیبا بود اما

همه این زیبایی ها ارزش نداشت وقتی پریا تا این حد ناراحت است بعد برگشت وبه صورت پریا نگاه کرد

باران باعث می شد تا اشک هایش پیدا نباشد اما چشمانش کاملاً سرخ بود .

هوشمند نمی فهمید که کجای کار را خراب کرده است و اینکه اشتباهش کجا است .

یا باید تسلیم این پری جوان می شد یا خانه آرزوهایش یک سره خراب می شد و هم پریا را از دست می

داد وهم شادان را .

پس چه باید می کرد .

آن صبح دریای موج و ابرهای بارانی و سخره های سنگی همه شاهد بودند که هوشمند زانو زد و پریا را بار

دیگر بوسید.

اتفاق جدیدی در زندگی هوشمند افتاده بود که زندگی او را تغییر می داد . او برای جبران یک اشتباه

مرتکب اشتباه بزرگتری شده بود .

صبر لبریز می شود

نگاه شادان خیره مانده بود روی کاسه آبی که درآستانه لبریز شدن است . سقف فرسوده اتاق شادان دیگر توان نگه داشتن آوار باران را نداشت و حالا چند کاسه درزیر یک سقف ترک خورده لازم بود تا خیس نشود .

شادان همچنان که دراز کشیده بود دست دراز کرد و پیراهنی کهنه را پیش کشید و بوکرد .

بوی پدر می داد ...

بوی نم باران و بوی پیراهن هم باهم ترکیب جالبی را تشکیل دادند که به نظر شادان دلپذیر آمد و فکرش را ناخود آگاه کشید به جایی در خاطرات قدیمی.

خود را در آغوش پدر تصور کرد که سرش را چبانده است روی سینه اش .

پدر زمزمه کنان نوازشش میکند و در گوشش آواز صیادانی رامی خواند که به جشن و پایکوبی می روند ,

آوازی اساطیری آوازی که در آن ملوانان و پریان دریایی تولد یک کودک را جشن می گیرند .

کودکی که هدیه خداوند است و نشانه صلح است در زمین و دریا .

شادان پیراهن کهنه را بغل کشید و بار دیگر بو کرد نگاهش باز هم قفل شد روی کاسه آب که کم کم وقت

لبریز شدنش فرا می رسید .

فکر می کرد که مگر چقدر یک انسان می تواند دوام بیاورد و لب باز نکند , حقیقتی روی سینه اش سنگینی

می کرد که فقط با گفتن آرام می گرفت .

دست شادان مشت شد و به سمت سقف نشانه رفت :

- امشب همه چیز را به هوشمند می گویم , دیگر تنهایی بس است , دیگر صبر کافی است .

مشت شادان باز شد و انگشتان شروع کردند به بازی کردن در هوا :

- به یک مقدمه نیاز دارم .

انگشتان دوباره به هم پیوستند و شادان فریادی خفه کشید :

با یک شام خوشمزه شروع میکنم آره آره .

شادان دست به کار پختن آشی شد که پیش از اینها باید می پخت زمان به سرعت می گذشت و همه چیز

در حال تغییر بود .

آن طرف دیوار پریا کار را زودتر شروع کرده بود. پیش بند صورتی به تن کرده , شام پخته بود و میز شام

راهم چیده بود.

وقتی هوشمند به خانه می رسید خود را سر میز شام مشترک شان پیدا میکرد .

باران بند آمد و نسیمی خنک شروع به وزیدن کرد, خورشید ابرهای پنبه ای نارنجی و قرمز را کنار میکشید

تا در خوابگاهش درست در پشت افق آرام بگیرد و بازی شبانه را به ماه واگذار کند .

صیادان خسته قایق ها را به خشکی کشیده و رو به زمین برمی گرداندند . تورهای ماهیگیری را بر دوش می کشیدند و در دسته های چند نفره راهی خانه می شدند . هوشمند هم قایق کهنه اش را برگردانده و روی آن نشسته بود .

خیالش جایی در دور دستها می گشت .

پرنده ای دریایی شیرجه زد و در آب فرو رفت بعد با یک ماهی نیمه جان بیرون آمد .

هوشمند پیش خودش خیال کرد که آن ماهی چه حسی دارد . شکار بودن حس خوشایندی نیست .

این که آدم را ناگاه بربایند و زندگی اش را بگیرند .

آیا آن ماهی کوچک برای خودش دوستانی ندارد کسانی که دوستش داشته باشند و برایش نگران شوند .

نه به احتمال زیاد ماهی ها هیچ دوستی ندارند اما ...

دست هوشمند از زمین سنگی جست و به سمت پرنده شکارچی پرتاب کرد و گفت :

پرنده دیوانه رهایش کن .

پرنده به خودش چرخی داد و خیلی راحت از مسیر سنگ دور شد .

هوشمند پای خانه رفتن نداشت خصوصاً با اتفاقات صبح اطمینان داشت که خانه میدان جنگ خواهد شد .

سنگ دیگری برداشت تا پرتاب کند اما سر و صداهای ملوانان مردد اش کرد , بالای تپه ماسه ای آتش روشن بود وعده ای دمام می زدند .

هوشمند خودش هم نفهمید چطور خود را به بالای تپه رساند و غرق در شادی ملوانان شد .

مردها یک اخلاق مشترک دارند آن هم این است که غم را تغییر می دهند به شکلی دیگر مثلا سیگار میکشند یا به تماشای مجالس پایکوبی می نشینند اما همیشه در آخر غم می آید و خود را به شکلی واقعی نشان می دهد .

آخر مجالس مردانه همیشه یک نفر پیدا می شود که آوازی غمناک بخواند و بقیه هم با او هم صدا می شوند . مضمون این اشعار بی وفایی و دوری و پشیمانی از گذشته است .

پس عجیب نیست که آخر یک جشن و شادباش مردانه آهنگی محزون خوانده شود .

آن شب هم همین اتفاق افتاد یک نفر چند بیتی خواند و حال همه را دگرگونه کرد.

هوشمند گیج و افسرده راهی شد و

وقتی به خود آمد که روبروی درب خانه شادان ایستاده بود و درب می زد .

درب که باز شد متوجه شد چشمان شادان از گریه خون است و بلافاصله علتش را هم فهمید .

قبل از اینکه او باز گردد جنگی بین دو زن به پا شده بود و شادان مغلوب این پیکار بود .

شادان گفت : بالاخره آمدی ..

- بله آمدم .

امشب من چیزهایی را شنیدم که مستحقش نبودم می دانی ؟

- بله می دانم .

اما تقصیر تو نیست راستش تقصیر هیچ کس نیست .

- می دانم .

نه نمی دانی تو هیچ چیزی نمی دانی .

- من می دانم که تو را بیشتر از هر کسی دوست دارم .

گفتم که نمی دانی . من هم به روش خودم تو را دوست دارم درست مثل یک برادر.

- برادر؟؟

بله مثل برادر چون تو برادر من هستی نه هیچ چیز دیگر .

- من نمی فهمم راستش گیج شده ام .

خیلی ساده است پدر تو , پدر عزیز من هم بود در تمام این سالها من این را می دانستم اما سفارش پدر بود

که ساکت بمانم .

درست به همین دلیل است که ما همسایه شدیم .همسایه دیوار به دیوار .

- چشمان هوشمند گشاد شده بود و غرق در گذشته ها بود حالا علت خیلی از چیز ها را می فهمید .

اما قبل از اینکه از این حیرانی بیرون بیاید شادان بازوانش را گشود واو را محکم در آغوش کشید .

قطرات اشک بی امان از چشم هر دو جاری میشد و در میان این همه عواطف هیچ کدام پریا را ندیدند که در

میان درب روی ویلچرش نشسته بود و با چشمان وحشت زده شاهد بر این ماجرا بود .

خنده ها و گریه ها

آدم ها توی خواب هم می خندند هم گریه میکنند , هم لب میچینند هم لبخند می زنند این حالتها با شکل

چروک های درهم برهمی صورتشان تشکیل یک کتاب نا نوشته را می دهد .

دستان سالخورده ای روی پیشانی پریا حرکت می کرد و اخم ابروانش را نوازشش می داد.

مثل آنکه جستجوگری زیر خط به خط نوشته ای را دنبال کند و تقدیری نانوشته را بخواند .

بالاخره پلک پریا تکان خورد و کرکره را تا نیمه بالا کشید .

صورتی نا آشنا در میان تاریک روشنی شکل گرفت .

وقتی پریا خوب دقت کرد گوشهای نوک تیز و گیسوان قرمز رنگ را تشخیص داد

و گفت :

پری ؟

- بله پری .

یک پری دیگر .

- بله یک پری دیگر .

پریا سعی کرد بنشیند , پری مسن هم از بالین دور تر رفت :

اینجا کجاست ، تو کی هستی .

- آیا وقایع دیشب را به خاطر نمی آوری .

آآ دیشب ؟

ذهن پریا یک آن سکونش را شکست درست مثل انفجار افکار جورواجور دوباره احاطه اش کرد .

یادش آمد بیدارشدنش در یک تنگ ماهی ،

گاز گرفتن هوشمند ، شادان ، سرگردانی اش در شب تاریک.

و اینکه شادان همان کسی بود که عشقش به هوشمند را دزدید .

خوب تر که فکر کرد یادش آمد پوستش خشک خشک شده بود و خفگی و بی حسی آخرین چیزی بود که

به خاطر می آورد .

دستان ضعیف پریا مشت شد و گفت :

شادان .شادان . شادان .

- ساکت ...

این پری مسن تر بود که فریاد می زد :

ساکت شو.

تو همان کسی هستی که دیشب می خواست خودش را به کشتن دهد نه کس دیگر .

این شادان که می گویی نبود من ندیدم الان هم نیست .

پری مسن دستگیره ای را پیچاند و درب چوبی مجاورش را باز کرد , نور وارد شد و نسیم دریا پیچید پریا

زن مقابلش را خوب دید که روی صندلی چرخ دار نشسته است بعد فهمید که در کلبه ای نزدیک به دریا

خواب بوده .

صدای موج به وضوح به گوش می رسید , فاصله زیادی با دریا نداشتند .

پری مسن فریاد زد بیا برو بیرون .

- اما خانم یک لحظه صبر کنید من ...

گفتم بیا برو بیرون .

پریا سینه خیز خودش را جلو کشید و به پری نگاه کرد که از خشم نزدیک بود لب زیرینش را گاز بگیرد ..

خانم خواهش میکنم به ...

- گمشو بیرون

پریا سرا سیمه وکشان کشان خودش را از مسیر چرخ صندلی چرخ دار دور کرد و از کلبه بیرون پرید .

آخه چرا ..

- چرایش را من هم نمی دانم اما اگر میخواهی بمیری من تو را خواهم کشت .

پری مسن میله ای آهنی را از کنار درب برداشت و روی زمین کوبید و گفت :

می ترسی نه ؟

- بله خانم می ترسم خواهش میکنم ...

به جای خواهش کردن این ثانیه های آخر عمرت را مبارزه کن ...

پریا تکانی به خودش داد و یک متر دور تر پرید اما پری مسن دست بردار نبود میله را هر بار نزدیک تر بر

زمین می کوبید .

پریا با خودش اندیشید که چه کند دستش به شاخه خشکیده شکسته ای چسبید و آن را گرفت :

- خانم خواهش می کنم با من کاری نداشته باشید من می روم . من می روم . من اصلا نمی دانم چطور از

اینجا سر در آوردم من من ..

به من بگو برای رفتن می جنگی یا نه ؟

- چی ؟

بگو می جنگی یا نه ؟

پری مسن دست بردار نبود و حالا میله را درست بالای سر پریا نگه داشته بود و در صورتش اثری از ترحم نداشت .

پریا نگاهی به چوب توی دستش کرد و معنای جنگ را فهمید . باید برای بقا مبارزه می کرد .

کمرش را قوس داد و چوب را مثل مانعی بالای سر نگه داشت .

نفس در سینه اش حبس شد اما انتظار برای حرکت بعدی پری مسن طولانی می شد.

پری مسن میله را به گوشه ای پرتاب کرد و گفت :

این حرکت یعنی که میخواهی بجنگی درست است .

- بله خانم آماده ام بجنگم .

خوب حالا که حضری بجنگی می توانی بروی اما قبلش بهتر است چیزی بپوشی .

پریا نگاهی به خودش کرد و متوجه شد که تمام مدت حتی یک تکه لباس هم برتن نداشته است .

چطور چیز به این مهمی را فراموش کرده بود ؟ به خاطر ترس بود آیا ؟

نا امیدانه به کلبه چوبی برگشت و درحال اشک ریختن به دنبال یک تکه لباس گشت . دستش به اولین چیز

که رسید آن را پوشید رنگ لباس صورتی بود همان لباسی که هوشمند و شادان برایش خریده بودند .

پریا چند لحظه خیره به لباس نگاه کرد و درد گلویش را فشرد چنان رنجی احساس کرد که وادار شد سرش را به زمین تکیه بدهد تا بتواند همه این رنج را تحمل کند .

اما ...

قبل از آنکه سرش را بالا بیاورد یک سطل آب روی سرش خالی شد .

پری مسن مابقی آب را هم روی سر خودش ریخت و گفت :

از هیچی بهتر است کمک می کند سالم به شهر برسیم .

- به شهر برسیم ؟ برسیم ؟ مگر شما می آیید .

بله من هم می آیم چون باید به پسر خنگم که این بلا را به سر تو آورده است درس خوبی بدهم .

-خنگ !!! شادان هم همینطور صدایش می کند اما مگر هوشمند پسر شما است .

هم هوشمند وهم شادان .

- باور نمی کنم . یک پری مادر شادان و هوشمند باشد ؟

راه طولانی است بهتر است راه بیفتیم .

دو زن سوار بر ویلچر راه سنگلاخ را پیمودند و خود را به جاده خاکی رساندند که به شهر ختم می شد .

هوا اندکی خنک بود و پریا حس میکرد هنوز سردی صبح توی تنش جامانده است. این پری پیر چطور توانسته بود با او چنین کاری بکند .

می دانی دختر دنیا بزرگ تر از آن است که فکرش را بکنی , بزرگ تر از این بندر دور افتاده بزرگ تر از این شهر و همه آدم هایش و حتی بزرگتر از دریایی که در پشت سر داریم .

پریا برگشت و به دریا نگاهی انداخت , خورشید پولک های نقره ای را دسته دسته ریخته بود روی موج های سرازیر , بعد برگشت و به پری مسن نگاه کرد موهای او نیز موج دار بودند و در آفتاب می درخشیدند .
پری مسن ادامه داد :

قرن ها پیش این سرزمین پادشاهی داشت که به ظلم و جور معروف بود سربازانش سفید و سیاه و زرد پوست همه فرمان بردارش بودند ,هیچ کس از خشمش در امان نبود .

یک روز پادشاه به اسکله ای رسید و به قایق ها نگاه کرد بعد دریا را دید و متوجه چیزی شد که تا آن روز نفهمیده بود .

او همه زمین ها را فتح کرده بود اما صاحب حتی یک سطل آب از دریا نبود .

افسوس به قلبش چنگ انداخت حس کرد همه تلاش هایش بسیار ناچیز بوده است .

شب در خواب باز هم خواب دریا را دید و فرشته ای به او وعده داد که اگر خواهان پادشاهی دریا است اول خود را با صید یک پری محک بزند .

پادشاه بهترین شکارچیانش را به دریا فرستاد تا پری دریایی صید کنند اما همه دست خالی برگشتند .

پریان دریا باهوش بودند و دم به تله نمی دادند .

گذشت تا اینکه به شاه خبر رسید کسی در بندر مجاور پری شکار می کند دستور داد او را به خدمتش

بیاورند و آوردند .

از او پرسید بگو بدانم چگونه پری شکار میکنی ؟ مرد صیاد نی لبکی را نشان داد و گفت با این .

پادشاه گفت چگونه ؟

مرد صیاد گفت با صدای نی قلب پری را افسون می کنم , بعد او را به سوی خود آورده و در قایق می نشانم

.

پادشاه گفت وای بر من اگر می خواهی بر مردمان زمین و پریان دریاها حکومت کنی باید ابتدا قلب آنها را

بدست بیاوری .

می دانی پادشاه آنقدر زنده نماند که بر قلب مردمانش حکومت کند چون همان روز یکی از سربازان زخم

خورده با شمشیر خودش به سلطنتش پایان داد .

پریا چیز زیادی از داستان نفهمیده بود اما به نظرش جالب می رسید نفسی تو داد و پرسید :

شما واقعاً مادر هوشمند و شادان هستید ؟

- می خواهی داستان من را هم بدانی پس خوب گوش بده ، من هم مثل تو یک شب با صدای نی لبک صید

شدم و به خانه مرد وزنی رفتم که همه چیز برای خوشبختی داشتند بجز فرزند .

من هم مثل تو عاشق صیادم شدم و برایش فرزندی به دنیا آوردم تا با آن خوشبخت تر باشد .

فرزند اولم یک پسر بود نام او شد هوشمند . همه با دیدنش خوشحال شدند به جز همسر اول آن صیاد .

یک سالی تحمل کرد و یک شب طوفانی دل به دریا زد .

پریا خیره بود و اشک های نم نم پری مسن تر را تماشا می کرد :

- با خودم می گویم ای کاش آن زن قوی بود وبا من مبارزه می کرد . ای کاش ...

اما این دنیا جایی است که برای ضعیف تر ها تنگ می شود و مقابل قوی تر ها مثل دشت وسعت پیدا میکند

. و من هم بسیار قوی بودم .

بعد از مرگش هرچه کردم مرد صیاد دیگر آن مرد قدیمی نشد در خانه ام بود و نبود.

درست مثل مترسکی که وجود دارد اما کسی جز کلاغی که گاه به گاه روی شانه اش می نشیند از وجودش

خبر ندارد .

کمی بعد شادان را به دنیا آوردم و مرد صیاد تغییر کرد همه دنیایش شد شادان .

حضور من را حس نمی کرد همیشه با دخترش سرگرم بود .

- بعد تو چه کردی ؟

تصمیم گرفتم دیگر قوی نباشم. به دریا برگشتم . حالا سالی یک بار می آیم و از دور تماشایشان می کنم .

- تماشایشان می کنی ؟

هیچ وقت نشد بروی و خودت را معرفی کنی ؟

- نه .. برای مادری که دل به دریا زده است دیگر هیچ فرقی نمی کند .

اما برای آنها فرق می کند . صبح فکر می کردم تو پری قوی تری هستی که دارد به من درس جسارت می

دهد اما فکر کنم خودت بیشتر نیاز به درس داری ؟

پریا و یلچرش را تاب داد و از پری مسن جلو افتاد ذهنش پر از افکار نو بود اما از همه بهتر می دانست که

آنچه دیشب دیده است خیانت نبوده و همین خیالش را اندکی راحت می کرد .

نرسیده به شهر پریا چرخید و رو به پری مسن تر صدا زد :

خانم من فراموش کردم اسم شما را بپرسم اسمتان چیست ؟

- اسم من پریا است ... پریا

پایان

ایمیل مجتبی ورشاوی: mojatabavarshavi@gmail.com

برای مطالعه داستان های دیگر این نویسنده کافی است نام نویسنده + نام کتاب را در گوگل جستجو کنید :

از این نویسنده است :

فرشته اخراجی

میخوارگان

آخرین دو رگه

زیبای روسی

این زن یک ربات است ؟

پتروف فداکار

شیر بی شمشیر